Back - Top

زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زان فراغی

زلیخا هر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز بیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه جوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم در چشم

ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز نا امید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد / سزد گش خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد

برآمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل ز اندوه دوشش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش

نگردی شانه موی عنبرین بوی / جز از پنجه که میکندی بآن روی

بسوی آینه کم رو کشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی

نگردی

نگردی شانه موی عنبرین بوی / جز از پنجه که می کندی بآن روی

بسوی آینه کم رو کشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود

ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست / که اشک از نرگس او سرمه می شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلام زر خریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجبتر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون تو یی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه ز انسان در دل او داشت خانه

کسش از خاطر آن سستی برون کرد | بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت | بیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم | ولی او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور | که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق | که گیرد ترک جانان جان عاشق



زلیخا را چو دایه آنچنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بدیدار تو روشن | دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت بر رنج و جانت بر ملالست | نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان همسایه در پیش | چه میسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی | اگر میسوختی معذور بودی

ملک

بود آغاز او خون خوردن و بس | بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار | که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده | بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جویی | نمیدانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی | ز دیدن خواست طبع او بلندی
بلی آورد روی جست و جو را | که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد | ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ | ز شوق گل چو لاله سینه پرداغ
نخست از روی گل دیدن شود مست | ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را میجست چاره | ولی میکرد از وی یوسف کناره
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت | ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بود خون از دیده ریزان | ولی می بود زو یوسف گریزان